

بنام خداوند بخشنده مهربان

از سلسله انتشار کتابهای علمی خاضع و بی

رباعی اسم مدیرانی

تصحیح و اهتمام از شیر خاضع

در حیدر آباد و کون

تبیان خنسی ام شهر لور ماه ۳۱۳۰ چاپ شد

مطبوعه اعجاز مشین پریس حیدر بازار





رباعی سرمد ایرانی
تصحیح و اهتمام اردشیر خاں
در حیدرآباد دکن

شرح زندگانی صوفی سهر مجذوب ایرانی

سهر مدیکی از یهود زادگان ایران بوده است بلکه بعداً
سلام آورده و در خود ایران بکسب بازرگانی میپرداخته
در سنگن بالاتر از چهل سال داشته که خیال مسافرت
بشد و میبند نموده مقداری مال التجاره از قبل پارچه با
بریشمی و مخمل و غیره بان خود برداشته بعنوان بازرگان
در بسیار سنگر دیده در شهر تهرت و به واقع در سغد
رحل اقامت افکنده و دکانی برای فروش منسوجات
خو و یاز نموده مشغول داد و ستد گشته تا اینکه یکروز بحسب
اتفاق و سرنوشت پسر هندی گذارش بدکان وی میافتد
و مشغول باز دید منسوجات ابریشمی و غیره میگردد که سهر مد

نظرش بآن پسر جلب کشته و خواهی نخواهی عاشق و مفتون وی
 میگردد و بآن پیش نهاد میکند که حاضر است تمام اجناس
 موجودی خود را برای گان با و ارزانی دارد و لیکن پسر
 زیر بار نرفته و از دکان خارج میشود بعقب کار خود
 میرود سر مد هم درین اثنا مفتون وی گشته سر بد نیال
 معشوق خود گذاشته میرود چند روزی سر مد از حال طبیعی
 خارج گشته و آواره در هر جا بد نیال گم گشته خویش میگرد
 بطوریکه میگوید آن پسر هم بعد از چند روز حالی پیدا کرده
 که بعاشق خود می پیوندد و سر مد هستی خود را بنام صدقه
 معشوق خویش برای گان بدیگران می بخشد و دایم
 بسرودن رباعی و گردش در کوئی و بازار می پردازد
 و دیگر در بند دنیا و دنیا داری نبود و از آن مبرا میشود
 در حالت جذب تنها با پا پیاده از شهر تهته بیرون آمده
 و با زحمات زیاد و مشقت بسیار این راه دور و دراز
 را طی کرده بدی پی وارد میشود و در دلی هم مانند آنجا برهنه

و عریان و رباعی گویان در شهر بگردش میسر دزد کم کم مردم
 دہلی آنروز واقعت میشوند کہ مجذوبی بشهر ایشان وارد
 گشتہ و عریان و آزاده و رباعی گو و بی آزار در شهر
 گردش میکند مردم این بان آن باین گفتند تا آنکہ گوش
 شاہزادہ دارا شکوہ رسید و دارا شکوہ شوق دیدار
 او را در خود حس نمود و روزی برای گردش و تفریح
 و بھمان بدست آوردن حالات مردمان در شہر بگردش
 پرداخت و تقدیر او را بدم در کار و انشائی رسانید
 کہ سہرہ مجذوب روی زمین لغت و عریان در آنجا نشسته
 بود و دارا شکوہ پیش رفتہ با او سخن گفتن آغاز نمود سہرہ
 در جوابش شعر میسرود و سہرہ دارا شکوہ از و پرسید جواب
 او سہرہ بشعر میداد تا اینکہ سہرہ در قلب دارا شکوہ
 جای گرفت و او را بقصر خویش دعوت فرمود سہرہ ہم
 دعوت شاہزادہ پذیرفت و گفت کہ حضرت تعالی تشریف
 فرما شوید و من خود بد آنجا خواہم آمد دارا شکوہ بقصر

خویش تشریف بردند ولیکن موقعیکه بقصر رسیدند فراموش کردند که
 پیاسبانان و دربانان بسیارند که مروی عریان می آید
 او را بجنور من رهنمایی کنید اما وقتیکه در اطاق خود تنها نشسته
 بود و دید که سمر وارد اطاق شد و کسی با او نبود در اینجا داراشکوه
 با خود اندیشید که چگونه داخل قصر گردیده و چگونه اطاق ویرا
 بدون رهنمائی پیدا کرده این پیش آمد بر تعجبش افزود و سمر
 را غیر از آدم عادی دانست و همافوقت داراشکوه یک
 عقیده خلل ناپذیر پیدا کرد که تا آخر عمر بدان علاقه مند بود
 شاهزاده از همان روز اول با سمر مدطرح دوستی و یگانگی
 ریخت و سمر در نزد شاهزاده احترامی زاید الوصف
 بهم رسانید و روزها و ساعتها این مجذوب عریان و آن
 شاهزاده عالی مقام با هم وقت میگذرانیدند و سمر برای
 شاهزاده رباعی میسرود و اولادت وافی میبرد و همچنان
 در شهر و میان خاص و عام شهرت یافته بود که سمر در نزد
 شاهزاده مقامی ارجمنش دارد و در نوی و بازار هم

مردمان باین مجذوب عریان احترام میگذاشتند روزیکه
 اورنگ زیب شاهنجهان را اسیر و زندانی نمود در صدد
 و آن برآمد که داراشکوه هم از میان بردارد و در
 تاج و تخت گردد لشکر بدلی کشید و با داراشکوه
 به یزد پرداخت داراشکوه از آنکه از خود
 دفاع ننمود و قتل حریف را از میدان بدر
 کند بکابل فرار نمود داراشکوه از سرمد خواسته بود
 که هیچ وقت او را تنها نگذارد و با او باشد تا اینکه
 داراشکوه از غلبه اورنگ زیب بکابل رفت
 تا آنجا که کشته گردید سرمد هم همه جاه همراه او بود
 بعد از کشته شدن داراشکوه سرمد بدلی بازگشت
 و مانند سابق عریان سرگویان در کوی و برزن میگردد
 اورنگ زیب چون که پیروز و کامیاب گردید و او را
 عالمگیر هم مینامند چون از داراشکوه فارغ گردید
 وید که سرمد در شهر بدلی مانند سابق در بین مردم

احترام دارد و آزادانه برهنه در حمام میگرود و مردم را بیاد
 دارا شکوه میآورد و همه مردم از قتل آن شاهزاده
 افسوس میخورند و همچنان عالمگیر درک کرد که
 محبوبیت و احترامیکه سرمد در نزد شاهزاده داشته
 کنونهم در میان مردم دارا میباشد این سبب میگردد
 که مردم بیاد دارا شکوه انداخته و او را قاتل آن مرحوم
 بدانند و او را چنانکه باید بشناسند نخواهند شناخت
 و دارا شکوه فراموش نخواهند کرد و در صد و قتل
 سرمد برآمد و لیکن اندیشید که ظاهراً یک نفر مجذوب
 برهنه بی آزار و صوفی متعش که در نزد مردم ارجی دارد
 نمیواند که بدون بهانه وی را بقتل رساند و بپوشانند
 برای وی مفید نخواهد بود در اندیشه چاره جویی برآمد
 که بچه دستاویزی کار او را یکسره کند و این یاد بود
 دارا شکوه را در نزد مردم از بین بردارد و عاقبت
 فکرش به اینچار رسید که مفتی شهر و علمای دیگر گرد

آورده از آنها چاره جویی کند اورنگ زیب
 در اینکار عجله داشت و بغض و عداوت خاصی او را
 از نابود کردن سیرمد برانگیخته بود که آنی آرام نداشت
 بیکروز ملا عبدالقوی که در روز کار خود سر آمد
 روحانیان خود خواسته و آنچه در دل داشت با او
 بمیان گذاشت و از خواست که راه شرعی آن یافته
 و قتل را بدید ملا عبدالقوی هم علمای
 دیگر خواسته و ماجرا را بیان نمود آنان فرمودند
 که در زمان قدیم و کنون مجذوب های برهنه در هر
 دیار و کشور بوده و هستند که لخت و عریان میگشته
 و میگردند و کسی مزاحم آنان نشده و نمی شود و آنکه
 تازی می دارد و سیرمد اولین کسی نیست که این عمل
 انجام داده باشد و سزاوار قتل گردد ملا عبدالقوی
 تصدیق نمود که گفتار آنان درست و بر جاست
 و لیکن چه توان کرد که سلطان وقت از ما چنین

خواسته و ماناگر بیزیم که آنرا لباس شرعی پوشانیده
 و فتوای حق یا ناقص او را بدیم و عاجی در کار نیست
 و گرنه ما خود مان بستر نوشت او و چار خواهم شد و ازین
 خواهم رفت جمعا. محصور عالمگیر شرفیاب شدند و عالمگیر
 از ایشان پرسید که در قانون شرعی یک نخت و عریان
 در میان زنان و دختران مردم آزادانه بگرد و حکمش
 چیست جواب دادند که اگر قبول پوشیدن لباس
 و تنه عورت نکند قتلش واجب است او را کتیب
 فرمود که بروید و سرمد برهنه هر جا هست پیدا کرده
 بدینجا بیاورید آنان رفتند سرمد را پیدا کرده محصور
 عالمگیر بردند اول عالمگیر از سرمد پرسید که
 چرا لباس نمی پوشی و عریان میگرددی سرمد فلبدیهه
 این رباعی را خواند -
 آنکس که ترا سر بر سلطانی داد

ما را همه اسباب پریشانی داد

پوشانده لباس هر که را عیبی دید
 بنی عیدبان را لباس عربانی داد
 در آن مجلس سردریان حاضر بپوشیدن لباس
 نگر دید و در حضور اورنگ زیب آنرا انکار کرد
 و از آنجا بیرون رفت اورنگ زیب از
 لحام گسیخته سر آمدن غضبش و چندان
 شعله ور گردید که فی الفور رو بجانب ملا عبد القوی
 نموده فرمود که فتوای او را فی المجلس بدید
 ملا عبد القوی در همان ساعت فتوای آن مرد
 وارسته آزاد و صوفی مسلک را نوشت و امضاء
 کرد. اورنگ زیب فرمودند که روز جمعه سرمد را
 ببرید در پایین جامع مسجد موقیع که مردمان از
 نماز جمعه فارغ میشوند او را بهما سخا بقتل رسانید
 تا مردم بنظر خود ببینند و بفهمند که بگناه عربان
 بودن بقتل رسیده که در قانون شرع ناستوده

و نارواست و بعداً نگویند که من او را بغرض شخصی بقتل
 رسانیده ام تا در حق من کسی ذن بد نبرد علما از آن
 مجلس خارج شده با انتظار روز جمعه نشستند روز جمعه
 کسانرا فرستاده سرمد را گرفته کشتان کشتان باین
 جامع مسجد و علی بردند سرمد در راه از خود دفاعی نکرد
 موقعیکه بقتل گاه خویش نزدیک شد خندید و این
 شعر خواند

سرمد سر راه توجدا شد چه بجا شد
 این بار گران بود ادا شد چه بجا شد
 از خون دلم بست حنا بر سر انگشت
 من خون دلم انگشت بنما شد چه بجا شد
 آنوقت وقتی بود که مردم ادای نماز جمعه بجا آورده
 و از مسجد خارج میشدند در آنجا صفت بسته بتماشا
 و دیدن این ماجرای پُر سر و صدا میرداختند
 و جلاد از یکطرف آماده قتل بود و علما قمرای آخرین بار

بار در حضور جمع مردم تکلیف پوشش اندیدن لباس
بسرمد نمودند و او زیر بار نرفت پس جلادان
او را گرفته کتان کتان بجاییکه برای کشتن
وی معین شده بود میبردند که سرمد این شعر
را خوانده

سر جدا کرد از تنم شوقی که بامایار بود
قصه کوناه گشت ورنه در دسربار بود
جلادان فرصت تمام کردن شعر باو نداده سرش
از تن جدا کردند بعد از درگذشت در زمان سلطنت
شاه عالم بهادر شاه اول بسراورنگ زیب
آرام گاه او را مراتب و ساختن نمودند که امروز
هم آرام گاه آن شهید عوفی در آنجا میباشد
که قریب مسجد جامع دہلی است -

مولانا ابوالکلام آزاد هم درین باره مقاله نوشته
و در مجله بجای رسیده آن مرحوم هم اوزنگ زیب

از کشتن سرمد مقصود داشته است سرمد موقعیکه کشته
 گردید پیرمردی بتناشش و وارسته بود که موهای
 سپید سرش تا پشتش میپوشانید و ریش سپید
 پر پشت بزرگش تا بینه اش می رسید که هر دو
 موهای سپید بخون رنگین و آغشته گردیدند -
 اکثر مورخین در کتاب خود واقعه سرمد را شرح
 داده اند و لیکن از ترس اورنگ زیب و سلطان وقت
 آنرا مجمل گذاشته اند واقعه قتل در سنه چهارم
 جلوس عالمگیری که مطابق با سنه ۱۰۷۲ هجری قمری باشد
 اتفاق افتاد -

THE EMPEROR BY ROBERT
 PAYNE

PUBLISHED BY

WILLIAM HEINEMANN LTD
 LONDON 1953

AUTHOR OF THE GREAT MOGAL
AND JOURNEY TO PERSIA

کتاب امپراطور - مولف رابرٹ پین - مطبوعه ولیم
ہنی مان لندن - در ۱۹۵۳ء

مولف کتاب - مغل اعظم و مسافرت ایران
یکی از مستخدمین شاہ اچھاں و شوہر شہزادی مریم
در زبان انگلیسی درین نزدیکیہا بچاپ رسیدہ کہ
خارجی کہ آن زمان در دربار داراشکوہ بودہ
نوشتہ و خود شاہد و ناظر روزہای نشست و برخاست
و گفتگوہای داراشکوہ و سہرمد بودہ برشتہ تحریر
در آورده و مفصلاً از آن سخن رانده و کتاب
نامبرده انگلیسی ترجمہ از آنت ہرکس طالب باشند
بدان رجوع نماید -

شرح زندگی این مرد بزرگ آزاده را در
اینجا بیایان میرسانم و باختصار کوشیدم

اینهم ناگفته نماند که معشوق او پس از وارد شدن بدلی
 و آشنائی سرمد با دارا شکوه بیج اثری از و در
 درست نیست که بجه سر نوشتی گرفتار شده
 نگارنده در حیدرآباد آند هر پرورش سرکار داشتم
 و آمد و رفت مینمودم درین سفر رباعیات سرمد
 در یک جنگ نامه خطی بدستم آمد پس از مطالعه
 چون دیدم که رباعیاتش مفید است اقدام
 بچاپ آن نمودم و جناب آقای نواب عنایت جنگ
 که هردی سالخورده و دانشمند است و شوق
 بمطالعه تاریخ دارد و زبان فارسی هم بخوبی میداند و
 باینده هم آشنائی دارد که یکروز که بمنزل او رفتم
 گفتم که رباعی سرمد را بچاپ میرسانم ایشان
 پرسیدند که آیا شرح زندگانی او را خواهید
 نوشت گفتم گفت از من بشنو او را هم ضمیمه
 رباعیش بچاپ رسان گفتم که من از زندگی او

اطلاعی ندارم ایشان این که در فوق شرح داده شد
 برایم بیان نمودند و من بمنزل آمده آنرا برشته
 تحریر آوردم - و از ایشان سپاس گذارم
 از خوانندگان ارجمند درخواست میشود که
 چنانچه سهوی خطائی از آن ملاحظه نمودند مرا آگهی
 دهند که در چاپ بعد تصحیح شود حق چاپ برای کتابفروشی
 خاضع محفوظه است و در همه جا
 اردشیر خاضع

بنام خداوند بخشنده مهربان
از سلسله انتشارات کتب فروشی خاضع و بیعی

رباعیات سمرقندی

تصحیح و اهتمام اردشیر خاضع

در حیدرآباد دکن

تبیانخ سی ام شهر پور ماه ۳۴۰۰ چاپ شد
مطبوعه اعجاز مشین پریس محبت بازار

اگر مقیم کار بسیار است ما با سجه و زنا رجه کار است
 این خرقه پریشمین که صد فتنه درو بازش نکشتم بدوش عار است
 ای فسق و فجور کار هر روزه ما پریش ز کناه کاسه و کوزه ما
 میخیزد زور کار و میگردید عمر بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما
 هر چند غرور و پست گاه است اینجا بر خود بیدار عرق جاهد است اینجا
 در ساز شکستگی حضور دگر است از مهره شکر سنگ نگاه است اینجا
 آسوده می ز خود پسندی مطلب زمین همت پست خود بلندی مطلب
 سودا جهان سوده را در چندان نقصان بنزد سود و مندی مطلب
 عمر بیکه نشد است صرف در لهو و بے پریش اگر غفلت کن نیست عجب
 کی ز شش افعال در آرد و نظر آن را که گرم بود و زون تر ز غضب
 کی جرم من و فضل تو ای بر حساب در این همچو جابست کنیا بد جفا
 سر آید در کف آید شیشه نکیت بی حساب کنه بیاید حساب

۷	از شاخ برهنه سایه داری طلب	سرمد تو ز هیچ خلق یاری طلب
۸	باعث خویش باش خواری طلب	عزت ز فناء است و خواری نوح
۹	در پیری و ضعف جام آرام طلب	از ساقی کوثری کلفام طلب
۱۰	از فضل خدا نجات بین دام طلب	تا چند گرفتار بدینا بالشی
۱۱	جز شکر ترا نیست هزاران نعمت	ای نفس تم گار بر ایا حشرت
۱۲	دنیا بنو و بقدر طول امدت	قلع نشدی گاه بخشی خورند
۱۳	تیر است و کمانش در دست کسیت	سر جمیت جانش در دست
۱۴	گاو و خد و ریشمش در دست کسیت	میخواست که آدم شد از دام جسد
۱۵	مکرست و ریافتنه بسیار در دست	این خرقه پیشیند که ز نار در دست
۱۶	این باز امدت که صد ازار در دست	بر دوشش گشت بکش تا بخشی
۱۷	اوسگون خوشت مار وطن است	هر جا که گل باغ خوش چین است
۱۸	وز را هر حق بجوئی سخن است	گر باده پرست مست گوئی حق است

دنیا طلبان اگر غم دنیا را است بیمهری شان بیکر گر بسیار است
 از عجب ماریج اندیشه مکن زین قوم حذر بکن کنش و خاست
 زاهد تو بخور باوه که بسیار خوش است از خرده کشی خمار صد فتنه در او است
 به شب به لال است بخونی تو حرام کیفیت این هر که بیاید همه است
 ایام شبنا شعر و انشا هنر است الفت بکار و ساقی و مینا هنر است
 پیری جو سیدی تر کنه نیا هنر است بهر خط خیال فکر تحقیقی هنر است
 اندیشه مال مجاه دنیا غلط است بے وهم و خیال فکر بیجا غلط است
 در خانه تن وطن نباشد هرگز از بهر دور و زاین تمنا غلط است
 دنیا ز بهر او هر سوس بسیار است هر جا است و در غم دنیا را است
 بیمار به شربت دنیا گرم است این خانه و بیرون ز بیمار پیر است
 در عالم شوق قیل و قال است از طور سخن بیاب حسام و کرام است
 سودا زده صورت معنی هستم فکر مگر و راه خیال دیگر است

۳۳

۳۴

۳۵

۳۶

۳۷

۳۸

هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۱۹ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۰ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۱ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۲ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۳ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است
 ۲۴ هر کس گزری تو بکنند زان است
 این سلسله جنبانان است

۲۵	هر کس که درین زمانه داور است ز آفرینش خلق کنج عجب بگزین	باید که نگیرد که در کس جز عبرت وز نیک بد جهان طلب کن و حشمت
۲۶	نفعی بجای اگر رسائی هنر است زین گوهر نایاب بگردی غافل	سود است دین نو بخود و دین است این بحر آشوب جهان در گذر است
۲۷	آن شعله که یاقوت و لم از رنگ است او در همه دروست هم غافل خلق	گوهر محیط او شر و رنگ است این معنی رنگین چه قدر رنگ است
۲۸	ویدی که غم و عیش جهان در گذر است این یکد و نفس که ماند سر مایه تو	چرخ که در اندیشه تو او در گذر است بشار که لقمه ننگی سود و گزشت
۲۹	دنیا انجم طلب کمتر ز خصل است خواهان و صالم و همین است سخن	بے دولت و یار تو دین هم فصل است در خانه اگر کس است یک حرف بس است
۳۰	هر نیک باری که هست در و خدا باور ننگی اگر درین جا بسگر	این معنی پیرا و نهان در عید جا ضعف و من و قوت شیطان ز کجا

سرمد که ز عشق سروری یافت	کز با ده عشق بخودی یافت
هشیار ز تیغ جلاؤ	منزل بمقام احمدی یافت
بی سر و تکیه رونماید ارست	بی سیمیریکه زرر بایدار است
آن یار گزین که هر چه خواهد	یار یکبار تو بیا بیدار است
دل اگر دانا بود از زار کنایه است	چشم اگر بینا بود در هر طرف دیدار است
گوش اگر شنوا شود جز که حق کی شنود	وز زبان گو یا بود در سخن ابراست
تهنای بهمن بر رحم خاها دوست	این روض سما تمام کاشانه دوست
عالم همه دیوانه افسانه دوست	عاقل بود آنکسی که دیوانه دوست
صد که دل از زمین خوشنود است	هر دم بکرم نفس در جود است
نقصا بهمن از مهر و محبت نرسد	سودا که دلم کرد تما مش شواست
از آن که شکم سیری از یک نان است	از حرص و هواش او سحرالان است
در بحر و جوش بنگر طوفان است	آخر چو باب یک نفس همان است

این نفس مستمگانه شیطان است
 پستو سبزه بود مگر نهان است
 ابلیس خودی چرا به ابلیس بدی
 در پیش خیالات ترا و حیران است
 اسلرمی و جام بکس روشن نیست
 این راز پنهان مرده ولی گفتن نیست
 زاهد بجا که از خدا بخبری
 سرش تا این بدست هر کون نیست
 دوری نفسی از و مرا ممکن نیست
 این یک جنتی بگفتگو ممکن نیست
 او بجز دم بسوخت این حرف غلط
 گنجایش حج در سو ممکن نیست
 خواهی نکستی رخ دنیا بی رحمت
 از مردم روزگار بجز من عز
 هر چیز که بر روی زمین راحت نیست
 گره است که هست بر نیاز زار است
 این جسم بجز تم فنا فیاد است
 چون شعله آتش در نفسی بر باد است
 از دام اجل ترار هانی نبود
 صیدی و سر و کار تو با صدا است
 از بهر دور روز فکر دنیا غلط است
 دل بسن موه و صحر غلط است
 مانند سیم هر نفس در گزری
 این حرص هوا و تمنا غلط است

۳۷

۳۸

۳۹

۴۰

۴۱

۴۲

دنیا طلبان را نه براحت کا است تا آخر دم فکر زرو دنیا را است
 ۴۳ این طائفه را خیال مردن نبود پیوسته غم سیم زرو دنیا را است
 از مردم دنیا و زو دنیا وحشت هر چند بگیرد بکف آری راحت
 ۴۴ هنگام بهار و هم خزانش دیدم در باغ جهان نیست گلی جز عمر است
 هر چند گل و خار درین باغ خوش است بی بار دول از باغ نه از باغ خوشی
 ۴۵ چون خون دلم لاله بین زرنگست این چشم و چراغ نیز باغ خوش است
 از حد و حشا کا عصبیا بگزشت در توبه انفعال یاران بگزشت
 ۴۶ از شامت غفلت نرسید بوصول عمر همه در دوری جانان بگزشت
 چندان دل ناوان غم سیم و زراست کو وقت نماز هم بفکر دیگر است
 ۴۷ دروهم و خیالین آن سپهر است از فکر مال و کار پر بی خبر است
 هر چند که از جرم فزون اجتناب است دل در غم و اندیشه این چیران است
 ۴۸ اما چه بود مال کاری که نشد در خوف و جاوید من گریان است

این کار کنی اگر تو بیا خوش است خود را بکنار گیر و بگذر از همه
 در عالم تیر بیر همین کار خوش است هر کس بخیاال و دست جانش خوب
 از کار جویا تمام انکار خوش است هم اول کار و هم مالش خوب است
 بیا را بلند زید را دنیا گفتم هر چند که هست خدا خوش است
 وارسته دلم همیشه ثابت است پیوسته درین باغ بزرگ گل بو
 لبریز محبت یمنای دلم از گوزنه همان برون برود و درو
 دل باز گرفتار نگاری شده است از فکر و غم لاله زاری شده است
 من بیرون دلم ذوق جوانی دارد هنگام خزان خوش بهاری شده است
 چیزی که گزشت رفت یا خوش است سود است که مراد او بخ و غم
 این عمر گرامی بعثت صرف مکن پیش از نفسی بکیر بسیار کم است
 این شهر و دیار و کوه و صحرا همه هیچ دیدیم تمام زشت زیبا همه هیچ
 خود را بخدا اگر از او بگریز همه این خواسته های دین دنیا هیچ

۴۹

۵۰

۵۱

۵۲

۵۳

۵۴

سرمد اگر شمع فاست خود می آید گرامش رواست خود می آید
 ۵۵ بیهوده چرا در پی او میگردی بنشین گراوند است خود می آید
 ایام شبانهاره شیطان نرسید برو امن من غبار عصیان نرسید
 پیری چو رسید محبت گشت جوان دردی عجب رسید در زمان نرسید
 راضی دل دیوانه بتقریر نشد قارخ زخیال و فکر تیر نشد
 ۵۷ ایام شبانهاره وقت باقیمت هوس بایزیدیم و آرزو پیر نشد
 یاران چه قدر راه دورنگی دارند مصحف بغل زمین فرنگی دارند
 ۵۸ پیوست بهم جوهر پای فرنگی دارند در دل همه نکر خان جنگی دارند
 قصاص بپسر گرامش کینه بود خواهم دل اوصاف چو آبکینه بود
 ۵۹ گرد دست بمن دهد بگیرم پایش در پشت بمن دهد به از سینه بود
 هر کس کشتات هر سنجیده بود فصل گل و ایام خزان دیده بود
 ۶۰ مائل نشود بزنگ بوی گل در مل با دیده شمار و آنچه را دیده بود

خواهی که ز فیض کرم جو بود در هر دو جهان راحت به بود
 سودای خیالش همه سرمایه بود مهرش بگزین که عاقبت به بود
 عزت جهان راحت جایزه شد بر روی زمین گنج نهان یافته شد
 این گوهر زیاب که بر لبی قدرت در بحر پر آشوب جهان یافته شد
 یک لحظه اگر دل جز نیست بدهند آسودگی از روی زمینت بدهند
 اگر چه خداست نقش بر خاتم دل عالم همه در زیر نگینت بدهند
 غمگین نشوی گردل ریش بدهند خوشنود مشو که پیش پیش بدهند
 اگر شکر یابین دولت سر مد کنی پیشست بدهند از همه پیش بدهند
 در دهر عدو مثال غفلت نبود خواهی بهتر از خواهش رفعت نبود
 هشیار دم پیری که در آخر وقت حاصل و گرت بجز ندامت نبود
 سر مدگار یا رنگوشد که نشد لب به بود و گوشت رنگوشد که نشد
 منت کش دهر می شدی آخر کار کاری که نکوشد رنگوشد که نشد

۶۱

۶۱

۶۲

۶

۶۱

۶۱

بنگر که عزیزان همه در خاک شدند / و صید گر فنا بفرستاک شدند
 آخر همه را خاک نشین باید شد / گیرم که بر فعت همه افلاک شدند ۶۷
 سر غم عشق بوا الهوس رانند / سوز دل پروانه مگس رانند
 عمری باید که یار آید بکنار / این دولت سر مد همه کس رانند ۶۸
 هر جا که روی مهر و فایا ر تو باد / آرام و فراغت هم جایا تو باد
 از نامه و پیغام فراموش کن / یاد آوریم بکن خرایا ر تو باد ۶۹
 بفرخی خیال و دست راحت بود / اندیشه مال و جاه و دولت نبود
 سرت سحر جان و دل بد لب پیر / باد دولت پادار کدورت نبود ۷۰
 ایام بهار متقی جام کشد / هنگام خزان خمار این نام کشد
 منی نوش که صیاد فلک میگذرد / هر روز درین فکر که در دام کشد ۷۱
 افسوس که نهشن بخیا الم نرسید / اندیشه درین بادیه بسیار وید
 بر روی خیال خام حیران شد ام / بر پرده عنکبوت صورت که کشید ۷۲

هر دل که بدام غم او شاد بود از هر دو جهان فارغ و آزاد بود
 دیدم همه جا صورت محنی است یکی این آینه هر جا است خدا داد بود ۷۳
 این مردم دنیا که گرفتار غم اند دیوانه بسی دیدم هر شیار کم اند
 از بهر دور و زده عمر از شامت نفس در حرص و بهوا اسیر و بدخواه هم اند ۷۴
 دنیا مطلب دشمن جان باید شد دل خسته این بارگران باید شد
 اندیشه سنجیده این در کار است میزان تامل بجهان باید شد ۷۵
 دنیا بجسی روی فراغت نمود سود است چنین خیال بهر چه بود
 امروز چنین هست سوی دامن تو تا بود چنین بود و چنین خواهد بود ۷۶
 هر چند که در دوست بمن دشمن شد از دوستی یکی دلم همین شد
 وحدت بگزیدیم و ز کثرت ستیم آخر من از و شرم داد از من شد ۷۷
 دیدیم بسی که سوز و حسرت بردند صد داغ حسرت بخودز عالم بردند
 از بهر دور و زده عمر از دست بس دل را بغم و درد بهم افتردند ۷۸

این پنجره‌دان که از خدا بی‌خبر اند از بهر زور و سیم بهم کینه در اند
 ۷۹ بر دوستی اهل جهان تکیه مکن از بهر دور و در دشمن یکدیگر گرانند
 این مردم دنیا همه باز خواهند ایاران بگویند کار بسیار کم اند
 ۸۰ خوشنویس دل بخواه پس بسیار است آنها که عزیز اند گر قیاس غم اند
 هر کسی بی‌نا بجهان دوست بود یک دست ندیدیم ز جان دوست بود
 ۸۱ چون سنگ پی لغت بهر دور بدواند اینست نشان که نام نشان دوست بود
 طول اهل عمر با خیر رسیدند دیوانه و لم عاقبت کار ندیدند
 ۸۲ شبهه با خیال خواب غفلت بجز اکنون چه کنم که اصبح صادق بدیدند
 گاهی که دلم حسابی از کار گند چندین غم و اندوه بخوریدار کنند
 ۸۳ بیش از نفس ندیدم این کار کنند کاریکه ندانست و دهنکار گند
 دل در بی‌لیلی صفتی بمنون شد در عالم غم بتم وطن با مومن شد
 ۸۴ در پیروی و ضعف تنقی گشت جوان هنگام خزان جوش بهار افزون شد

آنکس که ترا تاج جهان بانی داد ما را همه اسباب پریشانی داد
 پوشاننده لباس هر که را عیبی دید بی عیبان را لباس عریانی داد ۸۵
 غیر از تو مرا یار نگاری نه بود دل را هموسی باغ و بهاری نبود
 پیوسته خیال و دهم اندیشه بشوی جز مهر و ماه روی تو کاری نبود ۸۶
 جز با ده شوق و دو عشرت بود بیدار کسی نشد وحدت نبود
 میخانه محال که گیر از درد سراسر خالی ز خار و رنج و محنت نبود ۸۷
 انبای زمانه یکدیگر بگردانند پیوسته بخود چون مختلف آهنگ اند
 قانون و فاد مهر برداشتماند و ایم بمقام آشتی در جنگ اند ۸۸
 یاری بگزین که بیوفائی نکند دلخسته تر از آشنائی نکند
 پیوسته در آغوش کنار گردد هرگز تو یک گام جدائی نکند ۸۹
 این قوم که در دوستی سیم دارند غافل از خدا و دشمن یکدیگر اند
 هر چند نصیب هم پیوسته بد است در بخشش حق بیکدیگر کینه دارند ۹۰

هشیار بود هر که گل جام کشد	خود را ز غم محنت ایام کشد
می نوش که صیاد فلک میکرد	آخر همه را ز جیل در دام کشد
آنی که غم تورنگ را میشکند	خوی تو ضعف یلنگ را میشکند
دل سختی تو حریف جان منی هست	آنجا است که سنگ سنگ را میشکند
در سلج عشق خنجر نمکوار نکشد	لاغر صفاد زشت خوراک نکشد
تو عاشق صادق ز کشتن مگر ز	مردار بود هر آنکه او را نکشد
آن روز که جازیر زمین خواهد بود	از لطف تو یارب این خواهد بود
بر روی زمین هست حلاوت مشکلی	در زیر زمین اگر چنین خواهد بود
ای نفس تمسکار چها خواهی کرد	از خلق خدا باز جدا خواهی کرد
پسته بر چنگ خصومت داری	گاه بی غلط صلح بها خواهی کرد
در مال جهان مال هرگز نبود	این خواب خیال مال هرگز نبود
از هم و خیال تمام خوشدل نشوی	بیش از الم و بال هرگز نبود

هر کس بخيال او هم آغوش بود	دلو آنه نماید همه سر خوش بود
کیفیت این نشسته بکس ظاهر نیست	این با ده نهان همیشه در خوش بود
از منصب عشق سر فرارم کردند	در منت خلق بی نیازم کردند
چون شمع درین بزم گدازم کردند	از سوختگی محرم رازم کردند
هر چند که عصیان مرا میداند	بر خوان کرم هر نفسی می خواند
در خوف رجا بسی تامل کردم	بیش از همه مائل بکرم می نامد
بگذر ز خودی که دین تو نیست کرد	سر دفتر اعمال بهیئت گردود
در هر دو جهان سکا نیامت بزند	عالم همه در زیر نگینت گردود
یاران سخنمی هست اگر خوش کنید	تا دست رسد سلغمی خوش کنید
از پهلوی جام جم بدولت برسید	این حرف مبادا که فراموش کنید
این مردم دنیا ز لحد را بجز اند	هشام محمدر طلب بیم وزرند
از پهلوی همدگر جگر ریش ترزند	هر چند که چون باد صبا در گذارند

یارب یکجسی مرا رسائی نبود	امید وفا و آشنائی نه بود
در دایره تجربه پابند شدم	غیر از در رحمت ربائی نبود ^{۱۰۳}
هر کس ز خدا دولت دین می طلبد	یا سیمبری ماه جبین می طلبد
بیچاره و دلم نه این و آن می طلبد	خواهان وصال است همین می طلبد ^{۱۰۴}
آن کسیت که او هر دو را بشناسد	در مکر و دغا خدا چو ما نشناسد
گفتی که غور باوه چو من را بد شو	این را یکجسی گو که ترا شناسد ^{۱۰۵}
سر مدگل اختصاصی باید کرد	یک کار ازین دو کاری باید کرد
یا تن برضای دوست می باید داد	یا جان بر شوقیاری باید کرد ^{۱۰۶}
مانیست نگری را هشتت ندهند	این مرتبه با اهمیت بخت ندهند
چون جمع قرار سوختن تاندهی	سر رشته در روشنی بدست ندهند ^{۱۰۷}
سرمد ما را بعشق رسوا کردند	سر مست و سر اسیر شد اگر ندند
غزنی من بود و غبار ده دوست	آن نیز به تیغ از سر ما دا کردند ^{۱۰۸}

خود را بکن از مهر زرد سیم کنه	۱۰۹
ستاره رخ سیم بر آید به کنار	
سر رشته قسمت بجفت تو خود نیست	
آزرا که خدا داد باو کینه مدار	
هر گاه ببینی از کسی عیب بهتر	۱۱۰
عیب بهتر خویش در او را و بنظر	
این است بهتر از این نیست اگر	
خود را بنگر بعیب مردم منگم	
در بحر وجود از جبابی - کمتر	۱۱۱
هر موج که باشد ز هوا اوست خط	
آئینه بجفت بگیر و یکدم بسگر	
عکسی و درین آب بهمانی چه قدر	
از وهم و خیال فکرها دنیا بگذر	۱۱۲
چون باد صبا ز باغ و صحرا بگذر	
در یوانه مشو بزرگ بوی گل و گل	
همی دوست مرا بعلوم و فطرت بنگر	۱۱۳
در من چون کتابی و صورت بنگر	
من صاحب معنیم و صورت اعظم	
من محرم این کارم کن نیست اگر	
شتر منزه کرد از خودم شام و سحر	۱۱۴
غافل هم ازین لطف باین عصفی	
جرم خود و بهم فضل تو دارم بنظر	

- ای زاهد خود فروش هرگز مغرور
باید نشوی که تا نگر دی رنجور
گویند تر از ابد بستی فاسق
بر عکس نهند نام زنگی کافور
عصیان من احسان تو نایبشمار
بیحد و حساب کی بیاید بشمار
گریش خود این حساب صد آنم
فی فضل تو یا جرم من آید بشمار
از مردم دنیا بخدا گیر کنار
تا دل بابت عروس راحت کنار
بشرته احتمال از دست مده
سر مایه آرام و فراغت بکف آرد
شتر اختیار بیا بر گزار
خود را ز غم و محنت بهیچ دبر آرد
این عمر گرامی که تمامی هوست
بیا بر بسیر بهر بغفلت بسیار
دل را بخیاں یار خوشنود دبار
بشرته این دولت سر مد بکف آرد
گنج است که بخشش نبوی آخر کار
سود است که سودش بود افزون بشمار
یار بکرم مرار گردد ببار
از بحر گناه گشتیم گیر کنار
جرم من احسان تو بیحد و حساب
این طریقه حساب است که باید بشمار

۱۲۱	هر چیز که غیر اوست و نه گشت ول از غم عشق جان شود آخر کار	مکن بود که یار آید بکنار خود را ز خیال خام و اندیشه آ
۱۲۲	خواهی که نصیب تو شود بوس کنار یار چو کنم گزشت جرم ز شمار	ز هزار از و بگیر یک لحظه کنار این گزشتی دل این خسته ز گرداب بزار
۱۲۳	در بحر خجالت اندامت غرقم از راه ز جان اگر بگیر می تو کنار	فضل تو کند چاره بگیر و بکنار لذت ببری بیشتر از بوس و کنار
۱۲۴	این سیم این شیفته سیم و زیاند جرم من و فضل یار از زوان ز شمار	نقد دل جان بدایتش ان سپا این همچو حسابست که من نام و یار
۱۲۵	چشم کرمش عاشق حسن گنبد هر جا که بود ساقی گلفام و دوچار	ز هزار ز کردار بداندیشه بدار شکرانه این نماز اول بگذار
۱۲۶	غافل نشوی از شه عجز و نیاز	هشیار که آخر بخشی رنج خمار

۲۷ آینه ش خلق است بگیش کمتر گفتم بتو هر چند که کمتر هست	چیزیکه در وعیب بود نیست من بسیاری احتملا طردم بجا
۲۸ چون چشم و نگه جدا و یک جهانگر مانند گل و بوست بهر جا بنگر	چون محنی و لفظا و ادرا بنگر یکدم ز کسی جدا نیایی هرگز
۲۹ پیوسته ازین هر دو حساست خبر میزان تا مل شد ام شام و سحر	من بزم خود و لطف تو دام بنظر از من پیش در میگذرانست
۳۰ ما نه ندایم ز آهنا هرگز از دست مده گردن مینا هرگز	دل خوش نشوی ز وصل دنیا هرگز خبر ساقی و جام نیست غمناکی
۳۱ جان سکنی و در پی کامی تو هنوز هنگام دور رسید خامی تو هنوز	چون نقش و نگین در پی نامی تو از خرم غم خوشه تو شسته بگر
۳۲ زین طایفه آرام نیایی هرگز بدنام شوی نام نیایی هرگز	از بوالهوسان کام نیایی هرگز صد سال اگر جان بکشی بچوننگین

فراخ نشدی ز خود پندی هرگز	آگاه نشدی ز سودمندی هرگز	۱۳۳
خواهی که جهان بیک طرف غمیشو	غیر از طرفی طرف نه بندی هرگز	
از فضل خدا کار ندارم - هرگز	اندیش کردار ندارم هرگز	۱۳۴
اود اندو عصیان من مخفرتش	من کار باین کار ندارم هرگز	
ای دل ز هوا و هوس ز بهر دورو	خود را او مرا از آتش جانسو	۱۳۵
بگام جوانی نشد و پیری آمد	این آتش افروخته بدم بفرود	
دشمنش و دشو ز دیر فانی هرگز	گرشاهی و گر گدا نمائی هرگز	۱۳۶
یابید کردین دور و غافل شوی	یکدم ز خیال یار جانی هرگز	
ترا بد بخدا نیست ترا بهره ز هوس	از زهد دور یا تو بکن با ده توش	۱۳۷
بهر حقیقت آئینه و جام	هم معنی و صورت آد و خون خرو	
دنیا بمراد خوشتن خواهی و بس	عقبی تو کردی ز خداوند هوس	۱۳۸
چونست دنیا و نه عقبی بدهند	افسوس شد از جهان یا بدوس	

له طرف بتن یعنی نمانده برداشتن -

اینها که این بدوش نهارش	ای دل ز هوا هوس زارکش
از بهر دور و زنج بسیارکش	عمرت نبود بقدر طول ملت
نور حق را دیدم از زیر تابا بخش	ترک که دم چار بای جمله از یاد بخش
تا به بینی من هر حق جمله تیرای خوش	گر تو میخواهی چنین هم جدا از جان بخش
از آنش عشق دوست این در گنجش	زاد به نیت تو بسیار کوشش
از باده شوق کیست جوش و خروش	هشیا رشود بین که خجانه دل
بی ساقی قلعه از زهار مباحش	ای دوست درین سیکده بی یار مباحش
از بهر دور و زین دنیا مفروش	این جام جهان نما بهر کس ندهند
طوفان بشود اگر نگر و خاموش	صهبا ی خیال یار پیوسته بنوش
این ز بهر زیان کار غلط گیر غلط	این آتش خواهش که تو افرودخته
این سجد و زار غلط گیر غلط	با خرقه مشو یار غلط گیر غلط
سرشته که هر یار در دست بیار	سرشته که هر یار در دست بیار

اعتبار و عدای مردم دنیا غلط	هان غلط آری غلط است ^{مشب} فردا غلط	۱۴۵
سخن پیتابی و دیوان عمر پیرس	خط غلط معنی غلط انشا غلط ^{غلط} اطا	
دنیا نشود آخردم با تو رفیق	در راه خدا کوش رفیق است ^{ست} منتفیق	۱۴۶
خواهی که بسر منزل و لداررسی	گفته بتو ای دوست همین است ^{ست} طریق	
خواهی نرسد پای تو هرگز بر سنگ	بگذر ز خودی مکن درین راه درنگ	۱۴۷
پس بجهانی بکن از خواهش دل	بالفسرست نگاره خود باش بکنگ	
اندیشه تندرست تو پالست بنگ	در پیشه اندیشه نهانست پلنگ	۱۴۸
تقدیر تو ی بدران و نادر ضعیف	این قوت ضعیف را مینداز بکنگ	
دیوانگی و لم بود عقل کمال	آشوب محبت است آبیرون ز خیال	۱۴۹
گنجایش بجز در سبزه ممکن نیست	هر چند که گویند خیالست محال	
خواهم دل تیرده شود تازه چو گل	جان نغمه سر او بود بزرگ بلبل	۱۵۰
ایام خزان خوش بهاری برغم	بالا لرختی نوش کنم سلاغر مل	

۱	این شش طولی مل از دل بگسل تا در دو جهان کنی فراغت حاصل
۲	این گلشن عمر آن قدر نیست که در باغ خیال بود و در غیبه دل
۳	این مال جهان تمام نخبست بال اندیشه بکن بین که در شمش خیال
۴	کار بیکه ز لول بودش رخ و طلال پالست نخبش و بال است مال
۵	آن را که بود بهره از عقل محال بیردن رود از دایره فکر محال
۶	در گوشه میخانه تماشا بکنند شمع است یکی هزار فانوس خیال
۷	این سهل تمناست که در نوم گل او بر خور و دشمن سر موسم گل
۸	هر گاه شود دو چارین در بهار گر فصل خزانست و گرمی گل
۹	از عاقبت کار جو گشته غافل شد عمر باند و غم کا هوش دل
۱۰	یوسفه بخود همین حکایت دارم زین عمر گرانمایه چه کردی حاصل
۱۱	افسوس و اندیشه و در فکر خیال سر مایه عمرش لغفلت پامال
۱۲	از فکر مال کار بیکه شرم هر فکر که کردیم خیالست محال

دو فصل خزان تو به تشکستن مشکل	۱۵۷
هنگام خزان بهار آمد بکنار	
بافس سنگار به جنگم هر دم	۱۵۸
رو باده بود حرص هوا در نظم	
من محبت احسان و کرم فهمیدم	۱۵۹
چشم کرمش عاشق حسن گشت	
تا کی بدل اندیشه اعمال کنم	۱۶۰
بر فضل کرم تنگیه و اندیشه چرا	
درد اثره خیال و پابندم	۱۶۱
از دام هوا و حرص نیا رستم	
یارب تو عطا کن ز فدا عتجم	۱۶۲
وین را نتوان کرد بدینیا سودا	
باساتی دی عهد بستن مشکل	
زین درد و تشکستن و رستن مشکل	
در بحر وجود خود نهنگم هر دم	
در پیشه اندیشه پلنگم هر دم	
نیز آن مایل شدم و سنجیدم	
آنجا سخن نیست مگر دیدم	
عکس بنوم و خیال احوال کنم	
از باطنی و مشتقبل و از حال کنم	
صد کربیاوش همه دم خرمدم	
این بار گران زدوشن انگدم	
عمریت که از حرص هوا در رنجم	
هر لحظه بخود سود و زیان می رنجم	

۱۶۳ هر چند کم از حجاب خس یافته ام در بحر وجود یک نفس یافته ام	خود را همه تن حرص بر یافته ام این نفس ستمگار که پر در شود است
۱۶۴ آه دل من آخر ندار و چه کنم از حال و لم خبر ندار و چه کنم	آن شوخ بمن نظر ندارد چه کنم یا آنکه همیشه در دلم می باشد
۱۶۵ آن نخل کز و بار نیاید ما میخیم آن ذره که در شمار نیاید ما میخیم	چیزی که گهی بکار نیاید ما میخیم کردیم حساب پیش خود و بخیر می
۱۶۶ از بهر دوزان منت و دوزان نکستم از بهر سگی منت سگبان نکستم	سلطان خود منت سلطان نکستم نفس من سگ است بن سگبانم
۱۶۷ گر شیفته ایام گوی هستم سرگشته این بهرام گوی هستم	گر مال دشت بلع گوی هستم گر طالب دین و گاه دنیا طلبم
۱۶۸ حیرت زده نقش و نگاری و گرم من در غم و اندیشه کاری و گرم	دیوانه رنگینی یا ری و گرم عالم همه در فکر خیال و گرم است

از اشک جگر تمام دریا شدم	آشفته و دیوانه صحرایم	۱۶
از صحبت بهمان بودم قسم	تنها شدم رفیق غمنا شدم	۱۷
این جوش جباب ز قدیم آیدم	این نقش سرباب ز قدیم آیدم	۱۸
لب تشنه طرح نویست این کهنه بباط	این خانه خراب ز قدیم آیدم	۱۹
هر خط گرفتار بعد تقصیرم	از خواهنش دل شام و مهر دایم	۲۰
خواهم که ازین دام ربائی ببرم	تقدیر اگر نیست دین تدبیرم	۲۱
آشفته آن زلف گره گیر شدم	تدبیر نه این بود ز تقدیر شدم	۲۲
در صلقه آن زلف اسیرم کرد	از شوی عقل پابرنجیر شدم	۲۳
در زیر فلک عیش نکر دم بیدم	شد عمر گرامی ز کف از درد و دلم	۲۴
در دولت دنیا و در طرب نقصات	بسیاری او برنج کمی بایه غم	۲۵
از کرده خویش منفعل بسیارم	عمریست که پیوسته دین آنارم	۲۶
چیزیکه نباید شود از من شد	بر فضل نظر کن برین کارم	۲۷

افسوس که از خواهش دل مردوم	در راه غرور نفس خود مردوم	۱۷۵
چون پیر شدم قبول دنیا کردم	این بارگران چرا بخود افزوادم	
بر تخم هوس کاشته ایم غمگینم	صد رنگ گل داغ از دمی بینم	۱۷۶
طوفان بشود اگر بنگر دو خاموش	این آتش خواهش که بخودی بینم	
در محبت جوان بنظر هر پیرم	غم نیست که پابند باین زنجیرم	۱۷۷
امید نجات است که فضل نثار	هر چند گرفتار بصد تقصیرم	
از فضل خدا همیشه راحت دارم	با نان جرم قانع و بهر شایدم	۱۷۸
نه بیم زدنی و نه اندیشه دین	در گوشه میخانه فراغت دارم	
رنگ گل گلشن صنعت چیدم	معنی و کناه مغفرت فهمیدم	۱۷۹
در صورت اظهار بسی حیرانم	آئینه صفت هر چه دیدم دیدم	
در سوز و گداز هاتماش کردم	یک خانه هزار جاتماش کردم	۱۷۸
سرشته روشنی بدست گریست	پروانه و شمع را تماش کردم	

۱۸۰	صد شکر از زیارت رحم دیدم نخلی که نشانی دگر می بخشد	احسان کرم بحال خود فهمیدم آخر گسل از باغ محبت چیدم
۱۸۲	ما ییم درین دیار پیوسته بجا زاهد جو خرم باوه نگونی تو حرام	ساقی بکنا راست می ناب بجام این باوه حلال است بگرم بجام
۱۸۳	احسان و کرم ز جرم افزوده ایم پیش از ملک دامن نداشتند	میزان شدیم و هر دو طرف نخیدیم معنی گناه مغفرت فهمیدیم
۱۸۴	انسوس که مخلوق با پرستی کردم این باوه خسار داشت بیا شدیم	در بهمت پست روی پرستی کردم ایام شباب بود مستی کردم
۱۸۵	بسیار ضعیف ناتوانست دلم گاهی غم دنیا دگر اندیشه دین	از جو جهانیان بجانست دلم زین ره دو دلم کرد مریت دلم
۱۸۶	چیزیکه من از جهان بجان می طلبم از مردم دنیا و ز دنیا شرب روز	جان را بستانم از جهان می طلبم دیگر هر چه نیست مان می طلبم

	هرشام و سحر در غم افعال خودم	دلخسته و شرمنده افعال خودم
۱۸۷	آیا چه بود مال کاری گزشت	پیوسته در اندیشه اعمال خودم
	محنت بجهان کشید بسیار دلم	هرشام و سحر بود در از از دلم
۱۸۸	ناگاه خیال یار آید به کیسار	زین بار گران گشت بکسار دلم
	ای محرم جان و دل مهر تو قسم	شرمنده کرد از خود و فضل تو ام
۱۸۹	پیوسته بخود حساب دارم هر دم	از من عصیان ز تو احسان دارم
	آنیکه بدست تو بود شادی هم	کس نیست بغیر از تو به آرزو هم
۱۹۰	دیدم همه را و از مردم همه را	پیوسته تویی صاحب حسا دلم
	چیدم گل جام و سیر گلشن کردم	از باغ مار و گل بدامن کردم
۱۹۱	نور و زهار فیض را سیر کن	هنگام خزان میل شکفتن کردم
	از قوت جگر هنوز لختی دارم	ز اسباب حیا جان سختی دارم
۱۹۲	آزاده و دوش گشت کشور نقر	گو بخت مباحش ز بخت بخشی دارم
	پیوسته دین دیار با دیده نم	در بحر حالت ندامت غرق نم
۱۹۳		

خواهم که بگویم ز تو غافل یکدم	افسوس ازین غفلت هر دم هر دم
از دیده دل حسن دو عالم دیدم	میزان شدم و نیکی بشنخیدم
هر سرگردانبار بود سنگ لست	هر خسته مری سبک بود فهمیدم
بر روی زمین اگر بمانی دو سدم	مینای خاک گرد و دشت ساغر جم
ز تبار کمن قبلی و شاه نبری	بیا رخسار دار و این نشسته کم
هر خنده که چندین گناه از خود دیدم	احسان و کرم بشن از خود فهمیدم
شمرنده بهین جرم و کرم و دزد	میزان تمام شدم و سنجیدم
ما چند گناه یارب هر دم	از فضل تو و ز کرد و خود منقلبم
آیا چه کند نه منتقی آخسار	بسیار بی جرم بی حسابی کرم
پایند شو برنج دنیا - گفتیم	دشاد کمن بکوه و صحرا گفتیم
عالم همه پایند سر است بهین	ای جوش جناب موج دریا گفتیم
در گوشه فقر سیر دنیا کردم	از هر خود آرام همیا کردم
هر نیک بدی که بیند از جان زد	این وضع را آینه تماشا کردم

۱۹۴

۱۹۵

۱۹۶

۱۹۷

۱۹۸

۱۹۹

- ۲۰۰ باینکشی ز خلق منت گفتم گر صاحب فطرتی و همت گفتم
این است خیال خام هرگز نکشی بر پرده عتکبه و صورت گفتم
- ۲۰۱ الفت نغم یار گرفت دلم بر و پیش گرانبار گرفت دلم
زاده به نصیحت تو بسیار مکوش در پیش دگر کار گرفت دلم
- ۲۰۲ شاه شایانیم زاهد چون تو عریانیم ذوق ذوق شورشم لیکن برشان نیم
بت پرستم کافر از اهل ایمان نیم سوی مسجدی روم اما مسلمان نیم
- ۲۰۳ با فکر و خیال کس نیات ز کارم در طور غزل طریق حافظ دارم
اما بر باغی ام مرید خسام نه جری کشش با دره اوسلام
- ۲۰۴ از نقش بر آب هر چه گفتم گفتم از جوش جباب هر چه گفتم گفتم
من بعد از من شعر خیال است حال ایام شباب هر چه گفتم گفتم
- ۲۰۵ هرگز بخدا ز بد ریائی نکشم غیر از در معرفت گدائی نکشم
شاهی نکشم و ملک فراغت نگرم پیوسته ز میخانه جدائی نکشم
- ۲۰۶ دیدار من نمود از فضل و کرم شاهای که بود خمر و اعراج عجم

این خواب شب قدرش بر قدر فرو
 دنیا نبوی و بقدر خود در نظر م
 آنست که میخوشت بود غمخوارم
 بر فضل نظر کند بر کردارم
 شاید که را منم بفریاد رسد
 از کرده خویش منفعلی بسیارم
 و لاشا و تیزی همیشه بر روی زمین
 یکخمر و جمشید هم نماندند بزمین
 گفتم بتو این حرف که آگاه شوی
 احوال جهان گاه چنانگاه چنین
 از کثرت شوق دوستی است بجزین
 از پنج بر اطلاق راحت بجزین
 یکجا بدل جمع فراغت بجزین
 پیوسته چو گردباد میگشته مشو
 از بهر خدا بیا دل بشا و بکن
 هر وعده که کرده همه یاد بکن
 انصاف غیر زیادت فراموش کن
 از دام غم کی نفس آزاد بکن
 خوشتر از هوا دیده اندر روی زمین
 مشکلی که اگر از زمین است چنین
 در سر که هواست ازین معلوم است
 شاید نبوده هوای آسجابه ازین
 صدنگ بود همیشه احوال جهان
 گیسوی بهارش کن که سیر خزان
 از نیست بلن را و دل زرده شو
 همواره بکن درد بخود هم درمان

۲۰۷

۲۰۸

۲۰۹

۲۱۰

۲۱۱

۲۱۲

۲۱۳	از خلق کناره گیر و تنها بنشین	خواهی که شوی شاد و نگر و غمگین
	یک حرف من بشنو و راحت بگر	آسودگی هر دو جهان است همین
۲۱۴	سزا بآدم فکر و خیال همته تن	ماند که خدایا بد کم کرد وطن
	اطهار محالست همین است سخن	با خود سخن همیشه دارم اما
۲۱۵	صد رنگ دلم مشکفت شد ز شاک	یارب کرم و لطف کشودی بر من
	هر خیز زبان شوم بشکرت همتن	یک فضل تو از هزار نیاید به بیان
	این بحر آشوب مرا بستان	این هستی بودم حیا بستان
۲۱۶	عالم همه آینه و آبست همین	از دیده باطن من جلوه گریست
	بشکفت گل داغ و گام خزان	چون پیشم گناه کردید جوان
۲۱۷	گر متقیم گاه سراپا عصیان	این لاله خدل فضل من زخم کرد
	از خلق گزین کناره تنها بنشین	خواهی که جهان نام را روی چوین
۲۱۸	بر روی دنیا بسی سر و روی بین	دیدیم درین بادیه از دست شدن
	ایست که دیدیم نه است نمایان	یکسو غم دنیا و دگر غم دین
۲۱۹		

جان کنز رد دل در بی ناهوشان	هزنگ گرفت آفرام چون نیکن	
در دل چون نمود هر جانان مسکن	صدر رنگ شکفت این گل گرد چین	
۲۲۰ بیداد نهانیم درین دیر کهن	ماران تنان شناختن آما به سخن	
دل را بخیا الی و هم آغوش بکن	خود را بگلک ز اوج همدوش بکن	
۲۲۱ این حزن ز منتقی فراموش بکن	یاد دو جهان ز دل فراموش بکن	
در کوی معان موسم گل منزل کن	خود را به چون بزن غافل کن	
۲۲۲ این خرقه پشیمند که با رست و بال	از دوش بنه فراموشی حاصل کن	
بر من در لطف خود سرود مکن	مقبول تو هر که گشت مردود مکن	
۲۲۳ در ضعف نمی توان گران با کشید	پیرانه سرم گناه افزود مکن	
ای فکر گزین خدمت شرا با بچین	پیوسته کسی نماد بر روی زمین	
۲۲۵ پیشانی شاهان همه پر خندین دیرم	دنیا بنود بقدر یک چین چین	
و نخواه نشد و چار باری بجهان	خمنوارندیم بکاری بجهان	
۲۲۶ این گل که دهر لبوی و فانی است	شد سبز خزان و بهاری بجهان	

خواهی که بدست تو بود نام و نشان
 مانند نگین خانه نشین شو بهمان
 پیوسته چو نقش پاییا سایه کجا
 بے رنگ فلاخن نشو در یکدوان
 یارب ز کرم خسته دلم شاد بکن
 ویرانه جان و جسم آباد بکن
 نخواهم که عروس عیش گیرم بکنار
 از دام غم و محنتم آزاد بکن
 ای لاله رخ سرفردی کمین تن
 ایام بهار است بکن سیر حین
 چون غنچه بکن جلد نشینی متم است
 گل میوه و سبیل و سرین وطن
 تمامه و خیالش بدلم کرد وطن
 صد رنگ شکفت این گل شد رشک حین
 فکر و کرد راه خیالم دیگر است
 پی صاحب منی بر داین جابن
 عجب نگیں و می نامهر با اقتاد این
 بر و زبکی جز سایه ام کس نیست یمن
 و می آیم نهدار طاقش بهمان
 از هر چه چوب جباه باید کردن
 عمر خود را تباہ باید کردن
 مانند نگیں چه لازم است از پی نام
 جان کنان در و سیاه باید کردن
 زین طولی آله چه خواهی کردن
 زین خواهرش جاسکاه چه خواهی کردن

۲۷

۲۸

۲۹

۳۰

۳۱

۳۲

۳۳

سرشته عمر به نفس دوزخ است زین بهمت کوتاه چه خوابی کردن
 ای دوست دین دیر نکو کاری کن بیش از نفسی نمی کم آزاری کن
 خوشنودی اهل دل غنیمت بشمار هر جا که بود چشمه ولی یاری کن
 خود را بخیاں دوست دانا کن از محنت اندوه غم آزاد کن
 یاران که شب روز رفیقیت بودند از شادی و اندوه همه یاد کن
 دریای غمایتش ندارد پایان جز شکر زبان خاصر دل هم حیران
 هر خیزگانه بیش از رحمت بیش کردیم شناساوری به بحر عصیان
 هر متقی که بزرگ پر مغفان احوال جهان نگاه ندیدیم بچنان
 چون نخل گهی سبز و گهی عریانم بی موسم گل بهار بهنگام خزان
 به فصل قسا آن نشود مشکل من آسودگی از رنج نیابد دل من
 سیر بکن گشتت مرادم یارب تلخ فراغت بشود حاصل من
 مهرش بجزین بکامرانی بهشتین دیگر بود دولت راحت باین
 به دوشش نیست میسر بر کن گر طالب نیای در طالع دین

- ۲۴۰ خورای بخشی رنج و بخوبی درمان
 دوری بگزین ز هفتشیان جهان
 چون عتق رب مار کن تصور میرا
 از صحبت همدان امان خوانان
 ۲۴۱ اندیشه یاران حسرت پیشه بکن
 سنگی گزینی هزار از شیشه بکن
 از صحبت این طائفه دشتاوشو
 از مردم روزگار اندیشه بکن
 ۲۴۲ تا چندی قطره تو بر روی زمین
 از بهر زرو سیم بگردی عمل کن
 بگو منتشین بچو شتر همچو بکن
 این نقش بر آبست سر است بین
 ۲۴۳ با ترک تلقی نفسی یار نشو
 زمین بارگران ولی سبک نشو
 تا چشم کنی باز بهم باز نمی
 ای یخبر از خویش خبر دار نشو
 ۲۴۴ افسرده شد ز رخ دنیا اول تو
 آگاه شد گاه دل غافل تو
 که تخم ندامت نفث اندی آخر
 زمین گشت ندامت چلبو مال تو
 ۲۴۵ شد زین من خرق گنه هر سو مو
 از من همه زشتی او سبکی است تو
 تا چند گم نهاده او فضل کند
 شرم منده جرم خودم و حجت تو
 ۲۴۶ بگو خودی ز فتنه های این تنو
 تا چند شوی خار گلی گلشن شو

بانفس تمکار خصومت برکن گفتم بتو ای دوست بخود دشمن
 آسان نبوی بفهم فہمیدن او مشکل بدل و دیدہ بود دیدن او
 دیوانہ دل و دیدہ بسی چہ این است دریا فتن و دیدن و سنجیدن او
 از مال بخود منال مغرور مشو در است کہ این شراب مسرور شو
 و آرد و رفت این تفاوت نبوی دشت و ازین مباحث فرجور شو
 این باعث دلالت کی امجدیت بگو سما چند محبت نکم زبست بگو
 ہر چیز بدہم از کرم خویش بخش غیر از تو بمن رحم کن کد کیت بگو
 با گردہ گناہ و در جہاں کیت بگو آنکس کہ نہ بخود چو آن است بگو
 من بد گنہم و تو بد مکافات دہی پس فرق بیان من تو چیست بگو
 مینای فلک کہ سنگ می باروزد در پرودہ صلح جنگ می آرزود
 غیر از سپر قدح گر یزت نبود ہر چیز کہ سنگ ننگ می باروزد
 از وہم و خیال خویش دلریش متو ورنیکہ بد خالق بدانیش متو
 صحبت بکسی مدار جز ساقی و جام گریار شوی باد و شہ کس نشین متو

۲۴۷

۲۴۸

۲۴۹

۲۵۰

۲۵۱

۲۵۲

۵۳	خوابی که بخود دوستی شومخ	از آفت خواهن بجهان ایمنی
۵۴	ای نفس تمکار دل آزار ترا	خار سب کس از باغ دل گلشن تو
۵۵	هر خط ندانست است یار کنای	در دل هم محبت است لب همه ده
۵۶	ای یاد مراد وصل وقت مدب	در بحر گناه گشتیم گشت تباه
۵۷	جز محنت بچ نیست حاصل تو	فارغ شود یکبار بجز کار همه
۵۸	خود را بخدا اگر رواندیش کن	این فکر و خیال و وهم شکل ز به
۵۹	از نیکی باز خویش نگنم آنگام	بر فضل تو گردم گنه و نامه سیاه
۶۰	از قدرت تست ضعف قوت همه	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۱	غیر از در جنتش نداریم پناه	بیچاره و عاجزیم با حال تباه
۶۲	بی طاقت ز ما است یارای گناه	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۳	شوخی ز کفر بود دل را بنگاه	شد روز بمن تیره ازین چشم سیاه
۶۴	پیری و شباب جمع شد آخر کار	لا حول ولا قوة الا بالله
۶۵	افسوس بتقدیر نه بردیم پناه	ز اندیشه و تدبیر شد احوال تباه

مغرور مشوق بقوت قدرت بخش	لا حول ولا قوة الا بالله
احوال شد از رشتی ایحال تنباه	جز فضل خدا نیست گرجای نپا
۲۶۰ هر خیز که من ضعیف ابله خوش	لا حول ولا قوة الا بالله
احوال که از جور فلک گشت تبا	این بود که از شاه و لکد خواست پناه
۲۶۱ دیدم همه را و از مودم همه را	لا حول ولا قوة الا بالله
گر متقیم و گرا سیرم به گناه	آنی که بهر حال در آری به پناه
۲۶۲ نیکن بدو هر کس بد قدر اوست	لا حول ولا قوة الا بالله
زاهد تو چه لذت زریا یافته	صدر خرقه پشمینه بهم یافته
۲۶۳ از رشت تیر تیج که باریک است	محکم رسی براس خود یافته
بیهوده بسی خم هوس کشته	حاصل چه ازین کاشته انگشته
۲۶۴ سودای جهان سود نه بخت آخر	نقصا کند آنچه نفع پذیر است
با دام و هوا و حرص تا هم نفسی	پای نه ز خدی شام و سحر نفسی
۲۶۰ آزاد چو سرو باش در گاشتن مهر	گر سنبیل و لسنه زنی دور خار نفسی

۲۶۶	پستی بگزین که عاقبت خاک دامن بفتان ز حرص پاک	در دیر اگر هوس اخلاک شوی آسودگی جهان نیز زو بجوی
۲۶۷	داری نظر لطف بمن پنهانی گر فاسق و گمراه می دانی	پیدا است ز پیشانی من عصیان اسرار نهان بود پیش تو عیان
۲۶۸	وزنش از ادنی دنیا مستی در عالم مستی ز دو عالم رستی	گرد طلب با و که راحت مستی وین هم بگزارد و دامن دست بگیر
۲۶۹	آواره دشت و کوه و صحرا باشی از دست مرده دین نهان باشی	تا چند درانرا نشد دنیا باشی وایان تمناعت آت بیا ریح
۲۷۰	آنی تو که هر لحظه به چنین آنی آن چیز که در فهم نیاید آنی	تنهانه همین جهان و دل ایمانی بیرون ز تصور و خیالات دایم
۲۷۱	باید که بدانی چه قدر میمانی پیوسته نمایی دوست همهمانی	ای جان گرامی تو چرا نادانی برستی مودم عبث مغروری
۲۷۲	هر لحظه بیدار نشود در اثری	در دیده دل همیشه دارد گزری

کوخسته دلی که سر این جلوه کند از خود رود و ز خود نگیرد دخی
 ای خانه خراب از خدا بیخبری ای موج سرب از خدا بیخبری ۲۷۲
 این هستی مویوم تو نقش است بر آ ای خوش حباب از خدا بیخبری
 بیش از گنهم بخشش و احسان کردی بر خوان کرم همیشه مهران کردی ۲۷۴
 هر چند گناه بیش افزود کرم این قسم ز کردار پشیمان کردی
 گیرم که چو زرسیم تن سیم دوری با چشم کشودی و بخود در گزری ۲۷۵
 از خواهش مال و جاه رحمت بجز ای خوش بهار از خندان بیخبری
 از مردم روزگار غافل نشوی و ز گرمی این طایفه خوشدل نشوی ۲۷۶
 پرده از بکن همیشه از صحبت شان نادان قفسی قریب بعل نشوی
 در بیری و ضعف سیر گلشن بختی صدر رنگ گل ابرک یاد امن بختی ۲۷۷
 چون تیغ دین باغ پریشان کردی بی لاله رخ میل شکفتن کردی
 با چند بکوه و دشت زحمت بکشی از بار هوا و حرص محنت بکشی ۲۷۸
 این زنگ گیت بقدر خواهش نهو وقتست هنوز گزند است بکشی

- ۲۷۹ افسوس ز احوال خود آگاهائی بدخواه خودی ولی هواخواه نئی
 بهوش غفلت خماری دارد بهشیار ز صهبای سحرگاه نئی
- ۲۸۰ از خواستن دل و جاه ز حمت بگریز پایا ریسر بگریز که راحت بهتری
 غافل نشوی بسی ندامت بخشی آگاه اگر نشوی فراغت بهتری
- ۲۸۱ یارب از من زار نیاید کاری جز معصیت غفلت بیدکاری
 از کارگزشت کار آگاه شرم کاری نشد از من که بیاید کاری
- ۲۸۲ که شهر و دیار که بصحرارفتی در راه هوس بعد رمتنا رفتی
 این قافله نزدیک بس منزل شد در خود سفری همین که کجا بارفتی
- ۲۸۳ ای دل عیبت از دایعایتی اندیشه بکن که از کجایم ترسی
 در راه غنائیت تعب را میست آن خاندان جاست چرا می ترسی
- ۲۸۴ از مردم دنیا بود اندیشه بسی این گرو پلنگ ازین پیشه بسی
 مینای دل از سنگ لایق و خط اندیشه بود همیشه زین پیشه بسی
- ۲۸۵ افسوس که از کرده خود بیباکی در دشت هوس حیرت که بیباکی

این کید و نفسیستی خود نیست شمار پندار کرد خاک بی در خاک کی
 دریاست ملت گزوتشنا و رشوبی خواص محیط هفت کشور رشوبی
 در محم وجودت مست موجود هم طوفان بکینی و خواه لنگر رشوبی
 ای دل نجرا که از خداینجبری هر شام و سحر و طلبیم و زری
 از موج سرب و ز جبالی کمتر مانند نسیم هر نفس در گزری
 هر شام تو از شراب غفلت هستی در بر زخ قیض پوشش محکم هستی
 مینای ظلم پرست از باد کین بشیار که آخر نکند بد مستی
 خواهی که برسی بکام تلخی نه چششی اسوده شوی باز در امت بخششی
 با صبر باز با قناعت خو کن از دست هوا حرص در کشمشی
 هستی بنظر چیست اگر پنهانی این را ز نهفته را تو هم میرانی
 چون شمع ز فانوس نمائی خود را پیوست درین لباس بود عیانی
ختم شد